



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هفتصد و سی و دوم





خانم فاطمه



سلام و درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

برداشت از برنامه ۹۰۰ (گنج حضور)، غزل ۴۸۳

هرآنکه از سبب وحشت غمی تنهاست
بدان که خصم دلست و مراقب تنهاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

سالهای سال در من ذهنی، جدا شده از زندگی، درد کشیدیم و زیر بار این دردها با وحشت و غم زندگی کردیم و فکر می کردیم زندگی همین است دیگر، همه همین طور زندگی می کنند و بعد هم می میرند، چاره‌ای نیست باید سوخت و ساخت، اما حالا پیام آور بزرگ زندگی، مولانای جان، به ما می گوید: نه، این غم کشیدن و با ترس زندگی کردن، اشکال دارد.

زندگی طبیعی یک انسان نباید اینگونه پر از درد و رنج باشد، یک جای کار می‌لنگد که غصه و غم داری. و در همین بیت اول پاسخ و راهکار ارائه می‌دهد، اگر گوش شنوایی برای شنیدن باشد. می‌فرماید تو ستیزه داری که رنج می‌کشی آن هم با دل خودت، با جان اصلی‌ات می‌جنگی، دشمن خودت شده‌ای با این همه جسم که گذاشته‌ای در مرکز دلت و آن‌ها را می‌پرستی و از آنها آرامش می‌خواهی، برای همین است که حالت خوش نیست، شاد نیستی و غم می‌خوری، ابزار شادی را گم کرده‌ای و هیچ کس هم نبوده که تو را آگاه کند به این ابزار و اگر هم بوده، یا نشنیده‌ای، یا نخواستی که بشنوی. بزرگان را رها کرده‌ای، به آنها پشت کرده‌ای، و گرنه راهکار را همه بزرگان بیان کرده‌اند.

آنها همیشه به تو گفته‌اند که فضا را باز کن، نجنگ، ستیزه نکن با هیچ اتفاقی، اما تو گم شده بودی لابه‌لای کوهی از همانیدگی، و تمامی حواست را داده بودی به کلاغ‌ها، و آسمان و فضای بی‌نهایت اطراف آن را نمی‌دید. باور نمی‌کردی که اتفاقات درون تو می‌افتند، تو فضای بی‌نهایت اطراف اتفاقی، تو خود خدایتی، باورت نمیشد اگر هم کسی به تو می‌گفت دیر باور بودی.

همهٔ باورهای تقلیدی را گذاشته بودی مرکز دلت، به خدا که می‌رسید به خود باوری که می‌رسیدی شک می‌کردی، تو یا تقلید می‌کردی از باور و رفتار دیگران، و آنها را هم به همانیدگی‌هایت اضافه می‌کردی، یا در شک بودی آن هم به اصلت، به واقعیت وجودی‌ات شک داشتی و به توهم فکری خودت و دیگران باور محکم و بی‌خلل. حالا به من بگو درد داشتن و غم و غصه خوردن به نظرت عجیب می‌آید با این همه وارونگی و کژفهمی؟! هزاران بیت از خود مولانا، میتوان آورد برای توضیح این بیت، حالا اشعار عارفان بزرگ دیگر و سخنان پند آموز دیگر بزرگان بماند، که به تو ای انسان، کمک کنند که، درد نکشی، زندگی را قشنگ زندگی کنی، لذت واقعی ببری از زندگی‌ات. مولانا فرمود که:

شرط، تسلیم است، نه کار دراز
سود نبود در ضلالت ترک‌تاز
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

نفرموده که :

حکم حق گُسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریق انبساط
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

و دیگر نفرموده :

که درون سینه شرح داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که اَلَمْ نَشْرَحْ نَه شرح هست باز؟
چون شدی تو شرح جو و گدیه ساز؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱

و از قرآن گرفته نشده این بیت:
« أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. »
« آیا سینه‌ات را برای‌ت نگشودیم؟ »
-قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱
و باز فرموده :

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

که در این بیت مولانا به گفتهٔ مسیح هم اشاره می‌کند که فرموده: اگر کسی به صورتت سیلی زد آن طرف
صورتت را نیز پیش بیاور تا سیلی بزند و منظور فضاگشایی و تسلیم اطراف اتفاقات است نه اینکه واقعاً اجازه
بدهی کسی سیلی بزند، بلکه مثال می‌زند برای شدت فضاگشایی که باید انسان فضاگشایی و تسلیم را مرتب
تمرین کند.

و باز مولانا می‌فرماید :

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
در کف شیر نر خون خواره‌ای
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷

جُز تو گُل، جز که تسلیم تمام
در غم و راحت، همه مگرست و دام
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

لیک مقصود ازل، تسلیم توست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

اگر بخواهم تعدادی از اشعار مولانا را بنویسم برای شرح این بیت، تازه بتوانم ذره‌ای از دریای معرفت او را بیان کنم در مورد این بیت، اما اگر تو ای انسان، بخواهی، تکرار می‌کنم اگر بخواهی که درست زندگی کنی، آن طور که غم نکشی، بزرگی همچون آقای شهبازی سالهاست دارد با شرح بسیار ساده و همه فهم، این ابیات را باز می‌کند و خرد درونش را برای هدایت تو به سوی زندگی بیرون می‌کشد. الان دیگر بهانه‌ای برای انسان امروزی باقی نمی‌ماند که کسی نیست و یا نبود که راه را نشانمان دهد، هر چند در هیچ زمانی زمین خدا از بزرگان و تعالیم شان خالی نبوده و نیست ولی هیچ زمانی مثل الان دسترسی به این خرد الهی آسان و کم هزینه نبوده است و یا بهتر است بگویم بی‌هزینه و سهل الوصول.

حالا بگو آیا باز هم می‌خواهی در ذهن تنها بمانی با فکرهای توهمی همانیدگی‌ها و درد بکشی؟ یا می‌خواهی بالا بیایی از این توهم و رنج؟ زندگی ما را مرتب صدا می‌زند می‌گوید: بالا بیا از این درد و رنج، تو لایق زنده شدن به زندگی هستی، نه اینکه در ذهن با آتش توهم‌هایت زندگی کنی و بسوزی.

من نمی گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

قُلْ تَعَالُوا آیتِست از جذب حق
ما به جذبه حق تعالی می رویم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۴

بله اصل جذب حق است اما تو نمی توانی بنشینی و دست روی دست بگذاری، و در حالی که حواست به
همانیدگی هایت است و مراقبی، چیزی از دستت نرود، انتظار زنده شدن هم، داشته باشی و بخواهی که شادی
بی سبب و آفرینندگی و پویایی و سکون و هزار برکت دیگر زندگی را، داشته باشی.

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

و کاری کار است که در آن من ذهنیات کوچک و کوچکتز شود تا وقتی مرگش برسد و از بین برود.

کار آن کارست ای مشتاق مست
کندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
درنگیرد با خدای ای حيله گر
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بروید آن کشته اله
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانی است و آن اول درُست
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کشت اول کامل و بُگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

باز هم به تسلیم و فضاگشایی می‌رسیم و تنها همین کار است که ارزش دارد و کار محسوب می‌شود، و عاقبت باید از جنس این فضای گشوده شده‌ی زیر فکرهایت شوی، این همان رجعت مقدس توست، وصال با یار است و ساکن شدن در دار(خانه) سلامت و یکتایی و عشق و رویدن کشت اول. مولانا در بیت اول این غزل، هم درد را گفته، و هم درمانش را، و ابیات دیگر غزل تا نیمه‌ی غزل، شرح دردهای من ذهنی است و نیمه‌ی دیگرش، شرح درمان.

در بیت بعدی غزل می‌گوید: درد تو از این است که به صدای ذهنت خیلی اهمیت می‌دهی، و حواست نیست که این من ذهنی تو از جنس جسم آفل است و صدای فکرهای همانیده و توهمی‌ات، افسونی بیش نیست.

به چنگ و تَنّ این تن نهادهای گوشتی
تن تو توده خاگست و دمدمه‌ش چو هواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
عدو دیده و بینایی ست و خصم ضیاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

این هوای نفس و دمدمه و افسون من ذهنی تو است که دشمن دید روشن بین و دید نظر تو است که روی بحر
عدم را پوشانده و نمی‌گذارد تو حقیقت وجودی خویش را ببینی، و مرتباً در تو درد آفرینی می‌کند و سرت را با
این دردها گرم کرده.

تویی مگر مگس این مطاعم عسلین
که ز امقلوه تو را درد و ز انقلوه عناست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

-*مطاعم: خوردنی ها
-*امقلوه: غوطه دهید
-*انقلوه: بیرون آورید

در آن زمان که در این دوغ می فُتی چو مگس
عجب که توبه و عقل و رویت تو کجاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

ای انسان تو در من ذهنی خودت را حد یک مگس پایین آورده‌ای که وقتی در غسل همانیدگی‌هایت غرق شدی، درد می‌کشی و نمی‌توانی از آنها جدا شوی و وقتی هم از آنها جدا می‌شوی باز هم درد می‌کشی؟ تو در این حالت مصداق این حدیث هستی: اگر در ظرف شما مگسی افتاد آن را غوطه دهید و بیرون بیاورید. حالا که درون دوغ یا غسل همانیدگی گیر افتاده‌ای چرا چاره نمی‌اندیشی برای خودت، با فضاگشایی و تسلیم اطراف اتفاقات؟ عقل هوشیاری‌ات کجا رفته است؟

به عهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی؟
که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

هر وقت چالشی می‌آید تو به یاد داشته باش که از جنس خدا هستی همین توبه و وفای به عهد تو به جنس اصلی‌ات، تو را یاری می‌کند که به شعله‌ی حضورت، روغن هوشیاری برسانی و شعله‌ات با باد چالش‌ها خاموش نشود و فتیله‌ی توبه‌ات تاب بر ندارد.

بگو به یوسف، یعقوب هجر را دریاب
که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

این جا که تو عهد الست را به یاد می‌آوری با زبان حال به یوسف زندگی داری می‌گویی بیا و یعقوب هوشیاری
را، از دوبینی و یا نابینایی ذهن نجات بده، زیرا بدون پیراهن هدایت زندگی، من در هجران زندگی، با
همانیدگی‌ها نابینا می‌مانم و به وصال تو نمی‌رسم.

چو گوشت‌پاره ضریری ست مانده بر جایی
چو مرده‌ای است ضریر و عقیله‌احیاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

-*ضریر: نابینا

به جای دارو او خاک می‌زند در چشم
بدان گمان که مگر سرمه است خاک و دواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

انسانی که در من ذهنی بینایی حضور را از دست داده مانند تکه گوشتی است که دید نظر ندارد، پویایی و حرکت ندارد و مایه‌ی دردسر و گرفتاری برای انسان‌های زنده، و حتی من های ذهنی دیگر است، زیرا پر از درد است و مرتب درد پخش می‌کند و همه را مسموم می‌کند. این انسان پر درد به جای اینکه نابینایی‌اش را با داروی فضاگشایی و حضور درمان کند، خاک همانیدگی‌های بیشتر را درمان می‌داند و آنرا سرمه‌ی چشم نابینایش می‌کند و خودش را ضریرتر از قبل می‌کند.

چو لا تُعاف من الکافرین دِیَّاراً
دعای نوح نبی است و او مجاب دعاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

همیشه کشتی احمق غریق طوفان است
که زشت صنعت و مبعوض گوهر و رسواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
به حکم عدل خبیثات مر خیشین راست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

چنان که نوح نبی دو قانون زندگی را به ما انسان ها در دعایی یادآوری می کند که: "نوح گفت: ای پروردگار من به روی زمین هیچ یک از کافران را مگذار."
قرآن کریم سوره نوح آیه ۲۶

یکی قانون جبران که هر عملی عکس العمل خودش را دارد و دیگر آنکه هر جنسی جنس خودش را جذب می کند، پس هیچ کسی نیست که از این قوانین مستثنی باشد و کسی که من ذهنی را نگه دارد حتماً دچار غرقه و طوفان خواهد شد، زیرا مقاومت دارد و بدکردار و بداندیش است. و دیگر اینکه با تمامی لطف و بخشش و کرم زندگی قانون جذب کار خودش را می کند و انسان های خبیث، هم جنس خودشان را جذب می کنند، چنان که انسان های پاک نیز هم جنس خودشان و پاکان را جذب می نمایند.

قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

-*صفع: سیلی
-*قفا: پس گردنی
-*کلا: ای کل، ای کچل

پس ای کچل من ذهنی، که سر ذهنت مرتب می خارد، یعنی از این فکر به آن فکر می پری، سرکشی نکن و درد سیلی زندگی را بکش، تا بیدار شوی، زیرا این گلوی سیری ناپذیر من ذهنی تو، سزاوار این سیلی خوردن است و این کاملاً به عدل و حق است و هیچ ظلمی به تو نرفته است این همان جف القلم است یعنی قلم خشک می شود به آنچه تو می نویسی در این لحظه، برای خودت.

کثر روی، جَفَّ الْقَلَمُ کثر آیدت
راستی آری، سعادت زایدت
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

-حدیث
«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»
«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

گلو گشاده چو فَرَجِ فراخ ماده خران
که ... خر نرهد زو چو پیش او برخاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

بخور تو ای سگ گرگین شگنبه و سرگین
شگنبه و دهن سگ، بلی سزا به سزااست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

مولانا در تمامی این ابیات به قانون جذب اشاره دارد و قانون جبران، یعنی عمل و عکس العمل را بیان می کند که بله سزای انسانی که من ذهنی دارد همین است که مورد بدترین دردها واقع می شود، ولی رها هم نمی کند این من ذهنی را و دردهایش را. و این سزا خیلی به جا و طبق قوانین زندگی است، این انسان خوراکش چیزهای پست و بدبو است که همان همانیدگی ها هستند و قاعدتاً درد آن را هم خواهد کشید، و باز می گوید:

بیا بخور خر مرده، سگ شکار نه‌ای
ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیدا است
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

تو در من ذهنی لایق شکار کردن زندگی نیستی در این لحظه، چون تو برای شکار بزرگ و عالی تربیت نشده‌ای و این ها از افکار و گفتار و رفتار تو کاملاً پیدا است که این کاره نیستی، سگ ولگرد من ذهنی که دنبال شکار مرده و پر از درد می گردد، کی نویی و شادی و طرب و طراوت و دیگر برکات زندگی را در این لحظه می تواند شکار کند؟ این نوع شکار کردن، کار انسان های زنده به حضور است که، آزاده هستند که در فضای یکتایی به دنبال شکار هستند.

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو
که زشت‌ها که بدو دررسد، همه زیباست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

که کیمیاست پناه وی و تعلق او
مُصَرِّف همه ذراتِ اسفل و اعلاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

نهان کند دو جهان را درون یک ذره
که از تصرف او عقل گول و نابیناست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

خوب حالا دردهایی که من ذهنی برایت به وجود آورده را دیدی و مرور کردی، این برای یادآوری چارق ایاز کافی است، حالا بیا به این لحظه، که زندگی در این لحظه است، درسته که هنوز دردهای زیادی را با خود حمل می‌کنی اما با ورود به این لحظه و فضاگشایی و صبر، شکر و پرهیز زیبایی معشوق تو را در بر می‌گیرد، حالت به یکباره خوش می‌شود و از جنس شادی اصیل می‌شوی. این قرین شدن با یار و ذکر او را گفتن، که همان فضاگشایی است، همانند کیمیا مس وجودت را به طلای حضور تبدیل می‌کند، زیرا حس تعلق داشتن به زندگی و احساس یگانگی کردن با او در هر چیزی تصرف و تغییر ایجاد می‌کند. زیرا آن چیز و یا آن کس فوراً جنس اصلی‌اش را که زندگی است شناسایی می‌کند و همانند زندگی پر از برکات عشق می‌شود.

نمی‌بینی که زندگی زیبایی، آفرینندگی، فراوانی، عشق، خرد، هدایت و امنیت و قدرت بی‌نهایت خودش و هزاران برکت دیگرش را در ذره‌ای به نام انسان پنهان کرده است؟ هر چند با عقل و دید جزوی نمی‌توان به هوشیاری حضور و عدم درون و برکاتش دست یافت.

بدان که زیر کی عقلِ جمله دهلیزی ست
اگر به علمِ فلاطون بود برون سراسست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

حالا دیگر با این همه دردی که از عقل من ذهنی کشیدی باید متوجه شده باشی که عقل زیرک من ذهنی که از همانیدگی‌ها و جهان می‌آید قابل اعتماد نیست و کارافزا است و تنها عقل کارآمد و نورافزا عقل زندگی است که از مرکز عدم می‌آید.

جنون عشق به از صدهزار گردون عقل
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل غزل شماره ۴۸۳

هرآنکه سر بودش بیم سر همش باشد
حریف بیم نباشد هرآنکه شیر و غاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

-*و غا: جنگ

رود درونه سم الخياط، رشته عشق
که سر ندارد و بی سر، مجرد و یکتاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

-*سم الخياط: سوراخ سوزن

عاشق واقعی سر ندارد و هر کس این موهبت عشق نصیبش شده باشد، عقل زندگی را دست اول، در این لحظه، می گیرد و بنابراین صادقانه می گوید نمی دانم، اما، انسان من ذهنی، ادعای می دانم دارد و واقعاً فکر می کند همه چیز را می داند. این انسان من ذهنی، همیشه نگران است که، نکند لو برود که، نمی داند، یا شرایط طبق می دانم هایش، پیش نرود و رسوا شود، اما مرد حق که ادعای می دانم ندارد که بخواهد بترسد که ابرویش برود. بنابراین با اعتماد به زندگی در چالش ها، مردانه، پیش می رود و همانند شیر، زندگی می کند، این شیر حق، با زندگی یکی شده است، سر ندارد، بنابراین راحت از روزن این لحظه که مانند سوراخ سوزن، تنگ است می گذرد.

قلاوُزی کُندش سوزن و روان کُندش
که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

زندگی همانند سوزن، این انسان بی سر را، هدایت و رهبری می کند، تا او در این لحظه، بتواند خودش را، از پاره های همانیدگی جمع کند و این هوشیاری آزاد شده را، به زندگی پیوند بزند و با زندگی یکتا شود.

حدیث سوزن و رشته بهل که باریک است
حدیث موسی جان کُنْ گَه با ید بیضاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

حدیث و قصه‌ی آن بحر خوشدلی‌ها گو
که قطره قطره‌ی او مایه‌ی دوصد دریاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

اگر از مثال سوراخ سوزن و نخ متوجه نشدی که موضوع چیست، مهم نیست رها کن این مثال‌ها را، و جان را در خودت حس کن، بین این بدنت با چی حرکت می‌کنه. نفس می‌کشه و می‌بینه. یک جان ورای این جان حسی در خودت حس می‌کنی که چهار بعدت را اداره می‌کند، اون را حس کن، که از اون انرژی به دست و عملت می‌ریز، و اگر این جان را در خودت شناسایی کنی متوجه بی‌نهایت بودنش می‌شوی همانند دریای بی‌کرانه‌ای که پر از برکات است و هر قطره‌اش زنده کننده‌ی هزاران دریای دیگر است.

چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر
بین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

تو مانند یک کاسه روی بحر یکتایی قرار گرفته‌ای نمی‌بینی که این بحر تو را به حرکت در می‌آورد، و تکان‌هایی
به صورت چالش، برایت پیش می‌آورد تا متوجه شوی، باید غرق این دریا شوی و هوای سرت را، بدهی برود و با
عقل زندگی، خودت را آکنده سازی؟

با عشق و احترام

فاطمه



خانم فریده از هلند



با سلام / سجده‌های شکر

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکر کند پیش‌ت آفتاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

ای خدا، ای ماه شب چهارده، این نقاب همانیدگی‌ها را دیگه بردار، بسیار مشتاق دیدارت هستم.

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکر کند پیش‌ت آفتاب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

حضرت مولانا با گفتن سجده‌های شکر می‌خواهد به ما یادآوری کند که، برای برداشتن نقاب از چهره‌ی
حضورت، باید هر لحظه که همیشه این لحظه است، مدام در تسلیم و عدم واکنش باشیم.

و چه بسا عدم تسلیم درست ماست که خواب ما را همچنان بسته نگه داشته. من ذهنی نقابی ست بر چهره حضور ما، و عدم شکر و سجده ما به این لحظه مانع برداشته شدن این نقاب میشه، در حالیکه آفتابی هستیم که در ذره‌ای پنهان شدیم. کار آفتاب تابیدن هست که نقاب همانیدگی‌ها مانع تابش اصل ما شده. خدایا در هنگام اتفاقات دست به دامن تو می‌شوم، ولی دستم را رد میکنی و با درد کشیدن بهم میگی که با ذهنت دست به دامن من نشو. وقتی فضای درونم باز نشد و شادی، از جنس شادی بی‌سبب را مزه نکردم، باز متوجه می‌شوم که دارم با ذهنم تسلیم میشم. دوباره با ذهنم با تو ارتباط برقرار می‌کنم، یعنی عجله دارم که هر چه زودتر به تو زنده بشوم، و جوابم میدهی که شتاب در این راه کار دیو من ذهنی است. صبر کن و در طلب هر چه بیشتر تلاش کن.

تسلیم، عدم واکنش، قانون جبران... و خلاصه تمام آموزش‌هایی را که آقای شهبازی میدهد را مو به مو انجام بده و اینطوری برو جلو. دیو اون کسی هست که این آموزش‌ها را در عمل بکار نگیره و روی خودش عملاً کار نکنه. یا رب بگو و به سمتم بیا، طلب و نیاز تو یا رب توست. و وقتی به این لحظه رسیدی و دیگه به ذهنت برنگشتی، در خانه این لحظه ابدی هزاران مشتاق همچون خودت را ملاقات خواهی کرد. خاک ماده‌ایست که حرکتی کند و آرام داره، که نماد انسان هست در ذهن مانده است. در اصل هر چقدر که همانیدگی‌های بیشتری در مرکزمان داریم، به همان اندازه بیشتر مشتاق و تشنه زنده شدن هستیم.

چهار عنصر مادی نماد چهار بعد ماست، و دست پای ذهنی ما توان تبدیل و تغییر ما را ندارد. در این تبدیل و تغییر و دگرگونی، ما فقط نیازمند خود او هستیم، و در این راه جبر من ذهنی به ما تحمیل کرده که توان تغییر را نداریم و همیشه خاک بی حرکت و کند باقی خواهیم ماند، در حالیکه حضرت مولانا میگه با سجده‌های شکر و صبر برو جلو و تن به تنبلی من ذهنی نده. ماندن در من ذهنی یعنی عدم سجده‌های شکر، که این همان جبر ذهن هست که می‌خواهد هوشیاری ما را در گور ذهن نگه دارد.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹

و وقتی که از جبر عدم تغییر خود بیرون آمدیم و سبک شدیم، پای دیگه‌ای پیدا خواهیم کرد.

ترک کن این جبر را که بس تهی ست
تا بدانی سر سر جبر چیست
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر جمع منبلمان
تا خبر یابی از آن جبر چو جان
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸

و اون موقع ست که عالم هستی به تماشا مینشیند که از خاک مرده، خودگری، خودنگری، خودشکنی پیدا شده.
حالا دیگه بوی سوختن من ذهنی به مشام حضور میرسد، و هر اندازه که در این راه تسلیم و بی واکنش باشیم،
به همان اندازه شراب ناب ایزدی را دریافت خواهیم کرد.

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق
کاین گنج در بهار بروید از خراب
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

و رمز مهم این گشایش را حضرت مولانا مثل همیشه در خاموشی و سکوت زبان و ذهن میدانه، که دست یافتن
به گنج حضور را، در خرابی همانیدگی‌ها امکان پذیر میکند.

نشنیدستی تو نام من در عالم؟
من هیچکسم هیچکسم هیچکسم
-مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۲۲۷

با تشکر
-فریده از هلند 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com